

بند دهم

بیدار که شد، حس کرد زمان درازی در خواب بوده است. اما با نگاهی به ساعت عهدبوقی دریافت که تازه ساعت بیست و سی دقیقه است. چرت کوتاهی زد، آن گاه آن آواز پر نفس همیشگی در حیاط پایین طنین افکند:

تنها به خیال باطل بود

مث به روز بهاری طی شد،

ولی به نگاه و به حرف

و رؤیاهایی که این دو دامن زدن

دل منو به یغما بردن!

چنین می نمود که این آواز مبتذل محبوبیت خود را همچنان حفظ کرده است. همه جا به گوش می رسید. از سرود نفرت جلو زده بود. جولیا به صدای آواز بیدار شد، از روی کیف بدنش را کش داد، از تخت خواب بیرون آمد و گفت: «گرسنه ام. بهتر است کمی دیگر قهوه درست کنیم. ای دادو بیداد! چراغ خاموش شده و آب هم سرد است.» چراغ را بلند کرد و آن را تکان داد: «یک قطره هم نفت ندارد.» — گمان می کنم بتوانیم کمی نفت از آقای چارینگتون بگیریم.

جولیا گفت: «خنده دار اینکه خیال می کردم پر است.» و به گفته افزود: «من که لباسم را می پوشم. انگار هوا سردتر شده.»

وینستون نیز بلند شد و لباس پوشید. صدای خستگی ناپذیر به آواز مترنم شد:

می گن زمانه همه چیز و درمان می کنه

می گن فراموشی همیشه ممکنه،

هنوز اما اشک ها و لبخندهای سالیان

تارای دل منو می کنن پریشان

وینستون که کمر بندش را می بست، به سوی پنجره رفت. خورشید حتماً به پشت خانه ها افتاده بود. دیگر به حیاط نمی تابید. سنگفرش حیاط مرطوب بود،

انگار آب‌پاشی شده بود. احساس می‌کرد که آسمان هم آب‌پاشی شده است. چون نیلگونی میان دودکش‌ها شاداب و کمرنگ بود. زن، خستگی‌ناپذیر، پس‌وپیش می‌رفت، گیره به دهان می‌گذاشت و بیرون می‌آورد، می‌خواند و ساکت می‌شد. کهنه‌های بیشتر و باز هم بیشتری را گیره می‌زد. وینستون نمی‌دانست که آیا این زن از راه کهنه‌شویی گذران معیشت می‌کند، یا اسیر بیست سی نوه است. جولیا پهلوی او آمده بود. هردو با فریفتگی به آن هیکل ستر دیده دوختند. وینستون همچنان که او را با آن اطوار ویژه نگاه می‌کرد، و آن بازوان ستر را که به‌سوی بند رخت دراز می‌شد، و آن لمبرهای قدرتمند را که مادیان‌وار پیش آمده بود، اولین بار متوجه شد که زیبا است. تاکنون هیچ‌گاه به ذهنش نرسیده بود که اندام زنی پنجاه‌ساله - که بر اثر حاملگی مثل انبان باد کرده و سپس سخت شده و کار زیاد پوست آن را مانند شلغم بسیار رسیده زمخت کرده است - می‌تواند زیبا باشد. اما اندام او زیبا بود. با خود گفت: مگر چه اشکالی دارد؟ اندام استوار و بی‌طرح که به قطعه‌ای سنگ خارا شباهت داشت، و پوست سرخ، همان نسبت را با اندام دختر داشت که میوه‌ی گل‌سرخ با گل‌سرخ. چرا میوه کمتر از گل باشد؟

زمزمه کنان گفت: «زن زیبایی است.»

جولیا گفت: «پهنای باسن او به راحتی یک متر می‌شود.»

وینستون گفت: «و زیبایی‌اش هم در همین است.»

بازویش را دور کمر باریک جولیا انداخت. پاهایشان از زانو تا تهیگاه با هم مماس بود. هرکار هم که می‌کردند، بچه‌دار نمی‌شدند. چنین کاری به هیچ‌وجه از آن‌ها بر نمی‌آمد. تنها سینه‌به‌سینه و ذهن‌به‌ذهن می‌توانستند این راز را منتقل کنند. اما آن زن پایینی ذهنی نداشت، فقط بازوان قدرتمند و دلی گرم و شکمی بارور داشت. چند شکم زاییده بود؟ شاید پانزده شکم. شکوفایی زودگذری - شاید یک‌سالی - به زیبایی گل وحشی داشته است، و پس از آن ناگهان مانند میوه‌ای کود داده، آماس کرده و به سختی و سرخی و زمختی گراییده و پس از آن زندگی‌اش سی سال آزرگار عبارت بوده است از رخت شستن، زمین شستن، رفو کردن، پختن، جارو کردن، واکس زدن، تعمیر کردن، زمین شستن، رخت شستن - ابتدا برای

بچه‌ها، آنگاه برای نوه‌ها. در پایان سی سال، همچنان آواز می‌خواند. احترام رازورانه‌ای که نسبت به او احساس می‌کرد، به نحوی با سیمای کم‌رنگ و بدون ابر آسمان که ورای دودکش‌ها تا دوردست‌های بی‌کران دامن می‌گسترده، در هم می‌آمیخت. فکر اینکه آسمان برای همه — در اروسیه یا شرقاسیه و همچنین اینجا — یکی است، شگفت‌آور بود. و آدم‌ها در زیر این آسمان تا حدودی یکی بودند — همه‌جا، در سراسر دنیا، صدها یا هزارها میلیون آدم هم‌رنگ، آدم‌هایی بی‌خبر از وجود هم، جدا ننگه داشته شده با دیوارهای نفرت و دروغ و در عین حال شبیه هم — آدم‌هایی که به چیزی فکر نمی‌کردند جز ذخیره کردن قدرت در قلب و شکم و عضلاتشان که روزی دنیا را واژگون کند. اگر امیدی بود، در رنجبران نهفته بود! بی‌آنکه کتاب را تمام کرده باشد، می‌دانست که واپسین پیام گلداشتاین همین است. آینده از آن رنجبران بود. و آیا می‌توانست مطمئن باشد که با فرا رسیدن حاکمیت آنان، دنیایی که می‌ساختند درست مانند دنیای حزب برای او، یعنی وینستون اسمیت، بیگانه نمی‌بود؟ چرا، چون دست‌کم دنیای سلامت عقل می‌بود. آنجا که برابری باشد، امکان سلامت عقل هم هست. دیر یا زود پیش می‌آید: قدرت بدل به آگاهی می‌شد. رنجبران جاودانه بودند. هرکه به آن پهلوان‌اندام درون حیاط نگاه می‌کرد، در این معنا شبهه‌ای روا نمی‌داشت. در پایان، بیداری آن‌ها فرا می‌رسید. و تا وقوع بیداری، هرچند که هزار سال به درازا بکشد، مانند پرندگان تمام نابرابری‌ها را از سر می‌گذراندند و عصاره‌ی حیات را، که حزب سهمی از آن ندارد و نمی‌تواند آن را بکشد، از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌کردند. — آن مرغ توکا را که در حاشیه‌ی بیشه برایمان آواز می‌خواند، به یاد داری؟ — برای دل خودش می‌خواند. اصلاً همین‌طوری می‌خواند.

پرندگان می‌خواندند، رنجبران می‌خواندند، حزب نمی‌خواند. کران تا کران جهان — در لندن و نیویورک، در آفریقا و برزیل و سرزمین‌های رمزآلود و ممنوع در آن سوی مرزها، در خیابان‌های پاریس و برلن، در دهات دشت بی‌کران روسیه، در بازارهای چین و ژاپن — در همه‌جا همان هیکل استوار و شکست‌ناپذیر بر جای ایستاده بود، هیکلی که بر اثر کار و حاملگی هیولاوار گشته، از میلاد تا

مرگ جان می‌کند و همچنان آواز می‌خواند. از آن صلب پر قدرت عاقبت نژادی آگاه پا به عرصه‌ی حیات می‌گذاشت. آینده از آن ایشان بود و او از مردگان. اما اگر ذهن را زنده نگه می‌داشت، همچنان که آنان جسم را، و آیین سړی دو به علاوه‌ی دو می‌شود چهار را نسل به نسل منتقل می‌کرد، می‌توانست در این آینده سهم گردد.

— ما از مردگانیم.

— ما از مردگانیم.

صدای آهنین از پشت سر آنان گفت: «شما از مردگانید.»

از وحشت به روی پا جست زدند. اندرونی وینستون انگار بدل به یخ شده بود. سفیدی را گرداگرد مردمک چشم جولیا می‌دید و چهره‌ی او را که زرد شیری شده بود. خط روژ که هنوز بر استخوان گونه‌هایش بود، گویا گسسته از پوست، برجسته می‌نمود.

صدای آهنین دوباره گفت: «شما از مردگانید.»

جولیا گفت: «از پشت تصویر بود.»

صدا گفت: «از پشت تصویر بود. از سر جای خود تکان نخورید. تا دستوری

داده نشده، جنب نخورید.»

شروع می‌شد، عاقبت شروع می‌شد! آنان جز دوختن چشم به یکدیگر کاری نمی‌توانستند بکنند. به زندگی رو آوردن، بیرون رفتن از خانه پیش از آنکه دیر شود — چنین اندیشه‌ای به ذهنشان خطور نمی‌کرد. سرپیچی کردن از دستورات صدای آهنین بیرون از تصور بود. صدای شکستن شیشه آمد. تصویر به زمین افتاده و تله‌اسکرین از پشت آن نمایان شده بود.

جولیا گفت: «حالا می‌توانند ما را ببینند.»

صدا گفت: «حالا می‌توانیم شما را ببینیم. وسط اتاق بایستید، پشت به پشت

هم. دست‌ها را پشت سر قلاب کنید. بدن‌هایتان به هم نخورد.»

بدن‌هایشان به هم نمی‌خورد، اما وینستون انگار لرزش بدن جولیا را احساس می‌کرد. شاید بدن خودش بود که می‌لرزید. آنچه از دستش برمی‌آمد جلوگیری از

به هم خوردن دندان‌ها بود، اما اختیار زانوانش را نداشت. از پایین صدای کوبیده شدن پوتین به زمین می‌آمد. انگار حیاط پر از آدم بود. چیزی از روی سنگ‌ها کشیده می‌شد. صدای آواز زن به ناگاه قطع شده بود. صدای غلتیده شدن چیزی آمد، گویا تشت رخت‌شویی بود. و سپس هنگامه‌ای از فریادهای خشم‌آلود به پا شد که با نعره‌ی درد به پایان آمد.

وینستون گفت: «خانه در محاصره است.»

صدا گفت: «خانه در محاصره است.»

وینستون شنید که جولیا دندان‌هایش را به هم زد و گفت: «به نظرم بهتر است از همدیگر خداحافظی کنیم.»

صدا گفت: «بهتر است با هم خداحافظی کنید.» و سپس صدایی دیگر طنین افکند، صدایی نازک و باوقار که وینستون حس می‌کرد قبلاً آن را شنیده است: «ضمناً در ارتباط با موضوع، شمعی می‌آرن که تا رختخواب همراهی‌ات کن، ساطوری می‌آرن تا گردنتو باهاش بزنی!»

پشت سر وینستون، چیزی روی تختخواب خورد. سر نردبانی از پنجره به درون آمده بود. کسی از آن بالا می‌آمد. صدای خوردن پوتین بر روی پله به گوش رسید. اتاق پر شد از آدم‌های سترقامت در اونیفورم سیاه، پوتین پاشنه‌آهین به پا و تعلیمی در دست.

وینستون دیگر نمی‌لرزید. چشمانش را هم حرکت نمی‌داد. تنها یک چیز مهم بود، ساکت ماندن، ساکت ماندن و بهانه‌ی کتک به دست ندادن! مردی که گونه‌اش از صافی به گونه‌ی مشت‌زنان حرفه‌ای شباهت داشت، که در میان آن دهانش باریکه‌شکافی بیش نبود، روبه‌روی او ایستاد و تعلیمی‌اش را متفکرانه میان انگشتان شست و سبابه میزان می‌کرد. چشمان وینستون با چشمان او تلاقی کرد. احساس برهنگی، با دست‌هایی قلاب شده بر پشت سر و چهره و بدنی در معرض تماشا، تا حدودی تحمل‌ناپذیر بود. مردک نوک‌زبان‌ش را بیرون داد و جایی را که لابد جای لب بود، لیسید و رد شد. دوباره صدای شکسته شدن چیزی آمد. کسی وزنه‌ی بلورین را از روی میز برداشته و با کوبیدن آن بر روی سنگ بخاری خرد